

بېلخندا

آهنگی
با طعم آفوغاتو

هوپا
Hoopa

آهنگی
با طعم آفوکاتو



پانیذ زاده گل



آدرس: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه،
پلاک ۸۴، طبقه پنجم
صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲
www.hoopa.ir info@hoopa.ir
«همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.»
«استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.»



سرشناسه: زادهگل، پانیز، ۱۳۷۴-
- Zadehgo, Paniz, 1995
عنوان و نام پدیدآور: آهنگی با طعم آفوکاتو / نویسنده پانیز زادهگل.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۲۶۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۲۷-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۴۶
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۲۹۲۷۶

آهنگی با طعم آفوکاتو



نویسنده: پانیز زادهگل
ویراستار: ناهید تمیم‌داری
تصویرگر جلد: سعیده احمدی
طراح گرافیک جلد: سحر احدی
طراح گرافیک متن: عاطفه حاتمی- شیمیا هاشمی
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۲۷-۹





فصل اول

اگر چند سال قبل کسی از من می‌پرسید به عوض شدن خانه‌مان فکر کرده‌ام یا نه، شاید می‌گفتم: «آره.»

نازی برای تولد پنج‌سالگی‌ام، تابلو خریده بود. خودش آن را به دیوار اتاقم میخ کرد و گفت: «ببین این پسره سوار اسب دریایی شده.»

به نقاشی زل زدم. تا آن موقع نمی‌دانستم اسبی هم هست که مال دریا باشد و همان‌جا زندگی کند. همین شد که از اتاقم بدم آمد. درِ چوبی قهوه‌ای‌اش هیچ‌وقت چفت نمی‌شد، کلیدش هم توی قفل شکسته بود و با آن دیوارهای شیری و پرده‌ی نسکافه‌ای، آدم را یاد شیرکاکائو می‌انداخت.

پرده هم که از روی ریل، تکان نمی‌خورد و نمی‌شد آن را کنار بزنم تا آفتاب به ماهی‌های وسط فرش برسد. پس نمی‌توانستم روی آن‌ها پا بگذارم، شال سبز-آبی مامان را مثل شنل روی شانه‌هایم بیندازم و ادای پری دریایی دریاورم که سوار بر ماهی طلایی، برای شاهزاده‌ی سوار بر اسب دریایی، ویالون می‌زند.

اما اگر همان کس از من می‌پرسید: «به جداشدن از ویالونت فکر کردی؟»
بی‌شک می‌گفتم: «نه.»

اگر زندگی یک خواب باشد، بدون کشیدن آرشه روی تارها و بدون بادی
که از لای سوراخ‌های اف‌شکل، نت‌ها را بیرون بریزد، برای من کابوس
است.

بالش را روی گوشم گذاشتم و پتو را سرم کشیدم، اما هنوز صدای مامان
را لابه‌لای جیغ ویالون می‌شنیدم. «آخه چطوری حالی‌تون کنم این‌جا دیگه
مثل خونه‌ی قبلی نیست؟ این کفشاتونو بیارین تو بذارین، نه دم در.»
می‌دانستم الان است که پله‌ها را بالا بیاید، در اتاقم را باز کند و تکانم
بدهد: «تا لنگ ظهر می‌خواهی بخوابی؟ مگه کنکوری نیستی؟»
پله؟

کدام پله‌ها؟

چشم‌هایم را باز کردم. پتو را کنار زدم. بادی که بوی گچ‌نم‌زده می‌داد
به صورتم خورد.

مثل همیشه نبود، بوی شب‌نیم یا خاک نمی‌داد، شبیه کپک بود.
این‌جا هیچ پله‌ای نداشت و اگر خزه‌ی روی سنگ‌های پشت پنجره
شسته نمی‌شد، بوی‌اش اتاق را پر می‌کرد.

چه می‌شد اگر بیدار می‌شدم و خودم را در خانه می‌دیدم؟ شاید آفتاب
از لای پرده‌ای که تراس را می‌پوشاند روی سقف گچی اتاق خودم نور
می‌انداخت، از دیوار سر می‌خورد و تا نزدیک تخت می‌رسید. آن وقت پایین

که می‌آمد، سایه‌ام را می‌دیدم که جای من روی تورفتگی تشک می‌افتد و
بین پتو و بالش کنار رفته، لم می‌دهد.

- من چی؟ من که اشکالی نداره کفشامو بذارم بیرون.

هنوز به صدای خش‌دار نیما عادت نکرده بودم؛ از چند ماه قبل که
لوزه‌اش را برداشت فرق کرده بود. اما مامان می‌گفت: «به‌خاطر بلوغشه.»
نازی فریاد زد: «الآن خوش‌حالی که می‌تونی کفشاتو بذاری بیرون؟
کوفت بشه نیما.»

به پهلوی دیگر چرخیدم و دنبال تکه‌ی خنک‌تر بالش، روی آن دست
کشیدم. سوسکی که از کنار صورتم دوید و زیر تشک جمع‌نشده‌ی نازی
گم شد، یادم آورد که روی تخت نیستم.

از سوسک‌ها نمی‌ترسیدم، اما فقط تا وقتی که کاری به کارم نداشتند.
از جا پریدم و لباس‌خوابم را تکاندم تا اگر سوسک دیگری به آن چسبیده
بود، پایین بیفتد. مامان راست می‌گفت. این‌جا - اگر می‌شد اسمش را خانه
گذاشت - مثل خانه‌ی خودمان نبود که بیرون از در ورودی، جاکفشی باشد
و کفش‌هایمان را آن‌جا جفت کنیم.

انگار کتانی‌های گلی من هم بیرون در مانده بود که مامان بلندتر فریاد
زد: «با تو هم هستما ندا، چقدر می‌خواهی؟ پاشو بیا کفشاتو بشور ببر تو
اتاق.»

پا روی بالش نازی گذاشتم و از زیر انگشتم شنیدم که چیزی خرچ صدا
کرد.

نخواستم به سوسک مرده دست بزنم. نازی اگر رویش نمی‌خواهید، بلد بود چطور آن را دور بیندازد!

جیغ آریون را شناختم. از بیرون می‌آمد. دمپایی نپوشیده، روی سنگ‌های سرد کف زمین دویدم تا آن را پس بگیرم که مامان صدایم کرد و گفت: «کجا با این قیافه؟»

آینه توی اتاق نبود تا خودم را ببینم، اما می‌دانستم موهایم باید مثل نودل نیخته روی سرم فر خورده باشد و لکه‌های قهوه‌ای روی سر کلاغ سفید لباس‌خوابم همیشه اولین چیزی بود که مامان می‌دید.

طوری پشت چمدان بازنشده‌ی نیما ایستادم که برهنگی پاهایم را بپوشاند. گفتم: «صدای آریونو نمی‌شنوین؟»

مامان ابرو درهم کشید و پرسید: «آریون؟»

نازی جای من گفت: «ویالونشو می‌گه دیگه.»

مامان سر تکان داد و یکی از جعبه‌ها را سمتم گرفت: «مامان جان من که حواس ندارم، ولی آخه اوریونم شد اسم؟»

جعبه را نگرفتم.

- آریون.

می‌خواستم اسمش را درست بگویم. باید درست می‌گفت. آریون که فقط یک ویالون نبود. از چهارسالگی آن را داشتم و انگار تکه‌ای از خود من بود. نازی کنارم ایستاد و گفت: «مامان این اسمو که تازه نداشتی، ده سال شده.»

مامان جعبه را دست نازی داد. گفت: «بخشید بچه‌ها، سربه‌سرم نذارین.»

این روزها مامان عوض شده بود. دیگر شب‌ها مثل قبل کنارم در تراس اتاقم نمی‌نشست تا به صدای ویالونم گوش بدهد و نمی‌پرسید از فرشته خبر دارم یا نه. به شکایت‌هایم هم درباره‌ی فرشته گوش نمی‌کرد. هر وقت دیگری اگر بود، کافی بود بگویم: «مامان، از وقتی نریمان و فرشته رفتن، دیگه هم بازی ندارم.»

آن وقت مامان ساعت‌ها برایم حرف می‌زد، طوری که حس می‌کردم هرچه شنیده‌ام کافی است و تنها ماندن و تحمل دلتنگی را به شنیدن نصیحت‌ها و راهکارهایش ترجیح می‌دادم!

اما این روزها او را سخت می‌شد پیدا کرد. یا سرگرم گردگیری خانه بود، یا بسته‌بندی وسایل و گاهی هم به حمام می‌دوید و می‌گفت: «یه چیزی رفته تو چشمم.»

مامان غر زد: «این‌همه وسیله رو از کجا آوردین شماها؟» و رو به من گفت: «حالا معنی آریون چی هست؟ گفته بودی به من؟»

گفته بودم و نشد معنی‌اش را دوباره توضیح بدهم.

بنگی که از بیرون آمد، هر سه تایمان را تکان داد و مامان به طرف در دوید. من و نازی هم خودمان را به پنجره رساندیم، اما چیزی پیدا نبود.

پرسیدم: «بابا کجاست؟»

- رفته کافه رو راه بندازه دیگه.

- به این زودی؟

- زود کجا بود؟ دیروزم که واسه اسباب‌کشی کافه رو تعطیل کردیم.

کافی نیست؟

- نیما رو می‌تونی ببینی؟

نازی سر تکان داد و از گوشه‌ی پرده به بیرون خیره شد: «هیچی معلوم

نیست.»

کاش بابا این‌جا بود. اگر لو می‌رفتیم، اگر همسایه‌ها چیزی می‌فهمیدند، بهتر بود که بابا هم باشد. این وقت‌ها مامان چیزی نمی‌گفت. فقط سر پایین می‌انداخت و با چشم‌هایی که از زور گریه‌نکردن قرمز شده بود، به نوک کفش‌هایش زل می‌زد. نازی هم جز «ببخشید» چیز دیگری نمی‌گفت و هیچ کدامشان نمی‌گذاشتند من یا نیما چیزی بگوییم. همیشه با یک «هیس» ما را عقب می‌کشیدند.

در که باز شد، هر دو پشت چمدان پریدیم، اما نیما تنها بود. گفت:

«چیزی نیست.»

صدایش می‌لرزید.

قبل از نازی، خودم را به او رساندم. لازم نبود بگوید چه شده.

چشم من فقط آریون را می‌دید که نیمی از بدنه‌اش از سیم‌ها آویزان مانده بود و در دست نیما تاب می‌خورد.

- این چه وضعیه نیما؟ یه دفعه چی شد؟

نفهمیدم این را مامان پرسید یا نازی. فرقی هم نمی‌کرد.

دانستن این که چه اتفاقی افتاده، چیزی را عوض نمی‌کرد و آریون مثل اولش نمی‌شد.

زانوهایم لرزید اما نگذاشتم تا شود. پاهایم را با خودم کشاندم و آریون را از نیما گرفتم. طوری شکسته بود انگار کسی آن را لب پله کوبیده باشد. نیما دست‌هایش را در جیب شلوار جینش کرد و گفت: «بهت می‌گم ندا.»

نگاهش نکردم.

توضیحش، هرچه که بود، آریون را درست نمی‌کرد.

تکه‌ی شکسته را سر جایش برگرداندم. شاید با یک چسب خوب می‌شد، اما کافی نبود.

وقتی صدایش با یک خش روی چوب عوض می‌شد، با این شکستگی و چسب‌خوردگی چه می‌شد؟

آریون داشت می‌لرزید. شاید هم دست من بود که او را هم می‌لرزاند. یک لیوان آب به صورتم چسبید و صدای نازی را شنیدم: «بخور تا نمردی. رنگ به روت نیست.»

نگرفتم.

آب نمی‌خواستم.

مامان به صورتش کوبید: «ندا؟ دست!»

آن‌قدر سیم را روی شکستگی چوب فشار داده بودم که چهار تا بند انگشتم را بریده بود.

مامان یکی از جعبه‌ها را تا وسط سالن کشاند و گفت: «نازی بیا اینو باز کن، توش چسب‌زخمه.»

اما من چسب‌زخم هم نمی‌خواستم.

نیما تکانم داد: «لعنتی لا اقل یه چیزی بگو.»

نگاهش نکردم. فقط از گوشه‌ی چشم دیدم که دستش چنگ موهایش شد: «غلط کردم ندا. ببخشید.»

ببخشیدگفتنش هم به کارم نمی‌آمد.

– نفهمیدم چی شد، پسر صاحب‌خونه یهو اومد طرفم.

تنها چیزی که از پسر صاحب‌خانه می‌دانستم، اسمش بود. بابا گفته بود: «باربد پسر آقای فروزش، یعنی همین صاحب‌خونه‌ست که طبقه‌ی آخر می‌شینن. طبقه‌ی اول هم به اسم باربد. مثل سویییت ما اجاره‌ش دادن.»

مامان از نیما پرسید: «بعد چی شد؟»

این بار من هم به نیما خیره شدم. دماغش قرمز شده بود. نمی‌دانستم به‌خاطر سرماست یا ترسش از من.

خیلی وقت بود که از من نمی‌ترسید. از وقتی که سه بار مچ‌اندازی را از من برد، دیگر به هیچ‌کدام از حرف‌هایم گوش نکرد.

– منم نمی‌دونم. عین خوابگردا راه می‌رفت. فکر کردم چیزیشه ولی یهو اومد ویالونو ازم گرفت.

دستم دور سیم‌ها مشت شد. ویالون اسم داشت. چرا همه یادشان می‌رفت؟

نیما دنباله‌ی حرفش را گرفت: «آقا، اومد اینو گرفت، برد بالای سرش، بعد همچین آورد پایین و کوبید زمین که احساس کردم همه‌ی حیاط زیر پام عینهو زلزله لرزید.»

نازی اخم کرد: «چرا؟ مگه دیوونه‌ست؟»

این را من هم می‌خواستم بپرسم، اما نه از نیما. می‌دانستم که باز می‌گوید نمی‌داند.

– کجا؟

دست نیما را پس زدم و راه افتادم سمت در. مامان جلویم ایستاد و گفت: «نکن ندا، شر درست نکن.»

شر درست نکنم؟ من؟

خواستم فریاد بزنم: «شر اصلی رو بابا درست کرد که خونه‌ی خودمونو به‌خاطر قرض پسر رئیسش گرو گذاشت.»

اما گفتنش همان‌قدر بی‌فایده بود که چسب‌نواری زدن به شکستگی‌های آریون.

مامان مثل سنگ سر جایش ایستاده و دستگیره‌ی در را نگه داشته بود: «یادت رفته کجاییم؟»

یادم نرفته بود که این‌جا خانه‌ی ما نیست. بابا از وقتی رئیسش را به‌خاطر پس‌ندادن قرض، کتک زد و کار به شکایت کشید، با ته‌مانده‌ی پس‌انداز بانک، یک کافه کنار ساحل خرید. می‌گفت: «درآمدش خیلی خوبه، چند سال دووم بیاریم دوباره مثل قبل می‌شیم.»

یعنی صاحب این ساختمان سه طبقه، آرامش می‌خواسته که سوییچش را به خانواده‌ای بیشتر از سه نفر اجاره نمی‌داده.

- خوش به حالت که شکستی آریون.

شاید اگر آهنگ نمی‌زد، مثل من حس می‌کرد چیزی را گم کرده و هرچه می‌گردد پیدایش نمی‌کند. وقتی قرار باشد صدایش را پنهان کند، زنده‌بودنش به چه دردش می‌خورد؟

دست‌هایم را دور یکی از تکه‌هایی که بزرگ‌تر بود حلقه کردم. حس ضربه‌های قلبم به تارها و لرزیدن آن‌ها زیر فشار انگشت‌هایم، مثل این بود که قلب آریون هم تند می‌زد.

- منم همین‌طور آریون، دلم برات تنگ می‌شه پسر.

اما حتی اگر خانه را پس می‌گرفت، یا باز در یک شرکت کار پیدا می‌کرد و نقشه‌کشی ساختمان را از سر می‌گرفت، هیچ‌چیز مثل قبل نمی‌شد.

آریون دیگر نبود.

مامان شانه‌هایم را گرفت و تکانم داد: «اگه از همین‌جام بندازنمون بیرون چی؟ می‌خوای بریم وسط خیابون چادر بزنینم؟»

نازی دست‌های مامان را کنار زد و او را از من دور کرد و گفت: «ولش کن مامان، ناراحته.»

مامان نمی‌توانست بفهمد که آریون بهترین دوستم بود. نازی هم نمی‌فهمید. فقط می‌دانست ویا لونم را دوست دارم، همین.

یک دوست داشتن ساده که می‌تواند جایگزین شود. همان‌طور که خودش وقتی مدرسه می‌رفت مدام دوست‌هایش را هم مثل کیف‌هایش عوض می‌کرد و هیچ‌وقت با یکی از آن‌ها بیشتر از یک سال صمیمی نمی‌ماند.

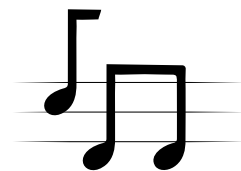
دستم از دستگیره ول شد. آریون را بغل کردم و با خودم بردم توی اتاق. نیما صدایم کرد. برنگشتم.

از زمزمه‌ی نازی فقط «تنها» را شنیدم.

شاید گفت تنه‌ایم بگذارند تا مثل خودش آریون را ول کنم و وقتی خانه‌مان را پس گرفتیم، سراغ یک ویا لون دیگر بروم.

در را بستم و تق بلندش صدای مامان را درآورد: «آروم‌تر!»

آرام‌تر یعنی هیچ صدایی نباید از این سوییچ شصت‌متری بیرون برود.



فصل دوم

سه‌شنبه‌ها خوب‌اند یا بد؟

مدرسه که می‌رفتم همیشه منتظر سه‌شنبه می‌ماندم. تنها روزی بود که نازی کمکم می‌کرد تا تکالیفم زودتر تمام شود و من را می‌برد خرید. می‌گفت: «امروز روز ماست، من و تو هر دو تامون روز سه‌شنبه به دنیا اومدیم.» اما انگار دیگر نمی‌توانستم سه‌شنبه‌ها را دوست داشته باشم. روزی که از دوچرخه افتادم و دستم شکست، سه‌شنبه بود. وقتی که جوجه‌ام را برده بودم توی حیاط و گربه آن را خورد، سه‌شنبه بود. روزی که خانه‌مان را ول کردیم و به سوییت پایین شهر آمدیم هم سه‌شنبه بود.

و بدتر از همه، سه‌شنبه روزی بود که آریون شکست.

آریون از لای در نیمه باز کمد نگاهم کرد. آرشه را کنارش گذاشتم و در

را بستم. دلم می‌خواست باربد را طوری به زمین بکوبم که مثل آریون جیغ بکشد. نمی‌فهمیدم چرا یک‌راست آمد و آن را شکست.

تشک نازی را با مال خودم گوشه‌ی اتاق لوله کردم. زحمت جدا کردن پتوها و بالش‌ها را هم به خودم ندادم. وقتی قرار بود شب دوباره سراغشان برویم، تاگردنشان به چه درد می‌خورد؟

بیرون از اتاق، روی پای نیما لیز خوردم و اگر دیوار نزدیکم نبود، افتاده بودم. نیما لای چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «برو.» بعد پتو را سرش کشید.

پرسیدم: «چرا دم در اتاق خوابیدی؟»

از زیر پتو سر تکان داد، شاید هم شانه بالا انداخت. نازی از آشپزخانه صدایم کرد: «ندا اونو ولش کن، بیا صبحونه بخوریم.» نازی و صبحانه؟

نخورده هم می‌توانستم ببینم چیزی که نازی درست کرده بیشتر شبیه دسر است تا صبحانه.

خودم را از صندلی چوبی بالا کشیدم و روی پیشخوان سنگی که آشپزخانه را از نشیمن جدا کرده بود، نشستم. سرد بود، اما نه آن‌قدر که مجبورم کند پایین بیایم و کنار نازی سرپا بایستم.

از قابلمه‌ی روی گاز بخاری شبیه دم‌اسب بالا می‌آمد. بوی وانیل می‌داد با هل و دارچین.

نازی دوتا چای برای من و خودش ریخت و کنار نان‌لواش‌هایی گذاشت

که دور همه‌شان سوخته بود. نگاهم را که دید، شانه بالا انداخت: «آخه منو چه به نون پختن.»

راست می‌گفت. تمام چیزی که بلد بود یا شیرینی بود یا کیک. انگار مامان فکر این روزها را نکرده بود که نمی‌گذاشت هیچ کدام از ما آشپزی کنیم. همیشه ما را پی درس می‌فرستاد و فقط گاهی می‌گذاشت نازی کیک درست کند.

- اینو تست کن ببین چطوره.

توی کاسه‌ای که جلوییم نگه داشته بود چیزی شبیه سوپ جویی بود که با یخ قاتی کرده باشند. پرسیدم: «این چی هست اصلاً؟»

با قاشق آن را هم زد. نه شل بود و نه سفت. گفت: «یه کم بمونه تو فریزر می‌شه بستنی.»

قاشق را گرفتم. بوی دارچین می‌داد.

کدام بستنی هل و دارچین دارد؟

نازی قاشق را قاپ زد و از بستنی‌اش چشید و گفت: «خیلی هم دلت بخواد، خوش مزه شده.»

پاکت خالی خامه‌ی صبحانه را از کیسه‌ی آشغال آویزان از در کابینت نشانم داد و باز گفت: «یه عالمه خامه زدم توش، حتماً سفت بشه عالی می‌شه.»

حیف از آن همه خامه. کاش همه را می‌داد من بخورم. هرچه باشد بهتر از دندان زدن نان سوخته و چای هم‌رنگ آب‌نبات شیری نازی بود.

- حالا چرا داری بستنی درست می‌کنی؟

کاسه را در فریزر گذاشت و برای خودش یک چای دیگر ریخت. «فکر کنم خوب می‌شه اگه برای تابستون بتونیم تو کافه‌مون بستنی معروف خودمونو بفروشیم.»

طوری این را گفت که انگار خیال داشت برند جدید بستنی خودش را صاحب شود. چایم را سر کشیدم. سرد بود و با رنگی که به زردی می‌زد مثل دلستر بدون گاز بود یا چیزی شبیه آن.

به نازی گفتم: «پنجره که باز نیست؟»

از گوشه‌ی پرده بیرون را نگاه کرد: «نه، واسه کلاغا می‌گی؟»

سر تکان دادم. تا وقتی حیاط پر از کلاغ باشد، نیما برای مدرسه رفتن ساعت لازم ندارد. چیزی روی زمین نریخته بود که بتوانند بخورند، پس چرا می‌آمدند؟

- آه، باز این دختره اومد.

لازم نبود سمت پنجره بروم تا ببینم کدام دختر را می‌گوید. پرسیدم: «این دفعه دیگه چی پوشیده؟»

نازی طوری لیوان را فشار داد که گفتم الان است خرد شود. آن وقت خرده‌های شیشه کف دستش فرومی‌رفت و چطور می‌شد او را به دکتر رساند؟ لیوان را از دستش گرفتم. هنوز از گوشه‌ی کناررفته‌ی پرده، بیرون را می‌پایید: «کوفتش بشه، ببین چه کفشایی پاشه.»

از بالای شانه‌ی نازی، پاشنه‌های سوزنی کفش دختر همسایه‌ی بالایی را

دیدم. بادمجانی بود، هم‌رنگ مانتویی که پشتش از جلویش بلندتر بود. گفتم: «کجاش خوشگله؟»

هیچ‌وقت از کفش پاشنه‌بلند خوشم نیامد. وقتی نشود با آن دوید یا لی‌لی بازی کرد، به چه درد می‌خورد؟

نازی پرده را ول کرد و گفت: «حتماً چرم خالصه که این‌جوری پوستش دون‌دونه.»

زیر کتری را برای نیما روشن کردم. اگر قبل از ناهار بیدار می‌شد، چای می‌خواست.

نازی هنوز داشت حرف می‌زد: «انگار تو اون اسباب‌بازی فروشی خوب پول درمی‌آرن. بیا ببینیم دستیار نمی‌خوان؟»

مانده بودم این‌یکی را از کجا فهمیده که آن دختره کجا کار می‌کند!

- آ، کیفشو ببین لعنتی. اینم چرمه. مطمئنم چرمه. به جان خودم چرمش هم اصل اصله.

- نکنه به‌جای معماری رفتی کارشناس چرم شدی و ما خبر نداریم؟

نازی یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت: «بلدم تشخیص بدم، مهتاب بهم یاد داده.»

تا آن موقع اسمی از مهتاب نشنیده بودم. نازی برعکس من از وقتی دانشگاه قبول شده بود، هر روز با یکی از دوست‌های جدید یا قدیمی‌اش بیرون می‌رفت و همه‌جور اسمی به زبان آورده بود، اما مهتاب؟ هرگز.

وقتی پرسیدم مهتاب دیگر کیست، جواب داد: «خیلی باحاله، تو کافه‌ی

مامان‌اینا دیدمش. می‌خواد با ما کار کنه.»

می‌دانستم نباید یکی از هم‌دانشگاهی‌هایش باشد. نازی این ترم را مرخصی گرفته بود و فهمیده بودم که با هیچ‌کدام از آن‌ها حرف نمی‌زد. خودش به من گفته بود: «ما که همیشه قرار نیست این‌جوری باشیم. تو هم به هیچ‌کدوم از دوستان وضعمون رو نگو.»

انگار که من می‌توانستم جز آریون، دوست دیگری داشته باشم. فقط فرشته بود که او هم توزرد از آب درآمد!

نازی دست‌هایش را به هم زد و گفت: «تازه، سرووضع مهتابم خیلی شیکه. درمورد چرم همه‌چی می‌دونه، مثلاً اون‌ی که کاملاً صافه...»

کسی در زد. نشد روش شناختن چرم اصل را برایم تعریف کند و بهتر که نکرد. اگر دوست داشتم، آسان‌ترین راه برای فهمیدن، سرچ در گوگل بود.

نازی تکان خورد و به من زل زد: «مامان اینان؟ شاید کلید نبردن.»

چرخید سمت در. آستینش را کشیدم و گفتم: «نرو، اونا کلید دارن.»

صبح که از در بیرون می‌رفتند، شنیدم که کلید در دستشان جلینگ‌جلینگ می‌کرد.

- پس شاید لیلاست.

- لیلا دیگه کیه؟

- همین دختره‌ی نکبته دیگه.

انگار هنوز نرسیده، هم دوست پیدا کرده بود و هم دشمن!

- اسمشو از کجا فهمیدی؟

نازی گوشه‌ی کناررفته‌ی پرده را صاف کرد و گفت: «وای، تو هم وقت گیر آوردی واسه بیست‌سؤالی؟»

انگار هیچ‌وقت قرار نبود از کار نازی سر دریاورم.

رفتم طرف نیما و تکانش دادم. بالش را روی سرش گذاشت و غر زد: «ولم کن.»

نازی پتو را از رویش کشید و گفت: «پاشو نیما، در می‌زنم.»

سرم را بین دو دستم گرفتم: «الآنه که منفجر بشه.»

نازی من را هل داد و گفت: «برو لااقل ببین کیه، صداتو مثل مامان کن.» در تمام عمر هجده‌ساله‌ام فقط یک‌بار ادای مامان را درآورده بودم، آن‌هم وقتی که مامان خانه نبود و می‌خواستم نیما را که دنبالش گریه می‌کرد، ساکت کنم.

- همسایه‌ها که اسکل نیستن نازی! می‌فهمن صدای مامان با من فرق داره.

نازی طوری نیما را تکان داد که صدایش درآمد: «چی شده؟»

هنوز سرش زیر بالش بود، اما خوبی‌اش این بود که بیدارشده‌اش را نشان داد. نازی گفت: «پاشو، در می‌زنم.»

انگار هنوز خواب‌ویدار بود که گفت: «برین باز کنین دیگه.»

بالش را با یک حرکت از روی صورتش کنار زدم و گفتم: «بعد از یه هفته هنوز عادت نکردی که فقط تو و مامان و بابا عضو این خونه حساب می‌شین؟» نیما سر جایش نشست و چشم‌هایش را مالاند و گفت: «آه، فکر کردم،

یعنی خواب دیدم، اصلاً ولش کن... کی اومده؟»

شانه‌هایش را گرفتم و از رختخوابی که هنوز گرم بود بلندش کردم و گفتم: «اینو تو باید بفهمی.»

سریا ایستاد و از راهرو تا در سوویت، تلوتلو خورد.

خودم را به نازی رساندم. تاپ‌تاپ به بالش کتاب‌شده‌ی نیما مشتم می‌زد تا دوباره پف کند و شبیه بالش شود، اما انگار داشت آهنگ می‌زد.

اگر خانه‌ی خودمان بودیم، من هم بدم نمی‌آمد با او روی میز ضرب بگیرم یا با آهنگ همان تاپ‌وتوپش ویالون بزنم.

ویالون بزنم؟

انگار دستی قلبم را چنگ زد و ناخن‌هایش آن‌قدر تیز بود که تا بالای شانه‌ام تیر کشید.

نازی پتو را برداشت و گفت: «سرشو باهام بگیر زودتر جمعش کنیم تا کسی نیومده تو.»

صدای نیما را نمی‌شنیدم.

- شاید اون‌ی که در زد دیگه نمونه.

نازی را کنار زدم و خودم را به نشیمن رساندم. پرسیدم: «نیما کی...»

دنباله‌ی حرفم، جایی بین مغز و زبانم گم شد.

در هنوز باز بود و نیما مثل مجسمه، جلوی چارچوب ایستاده بود. بادی که بوی نمک دریا می‌داد، لای موهایش می‌رفت، آن‌ها را راست

می کرد و می انداخت، راست می کرد و می انداخت. مثل موج.

نازی درحالی که خیسی دست هایش را به پشت شلوار نخعی صورتی اش می کشید، از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: «کی بود؟»

شاید دنبال نگاه من را گرفت که او هم خشکش زد: «نریمان؟»

آخرین باری که نریمان را از نزدیک دیدم، کت شلوار تنش بود، موهایش را مثل جوجه تیغی بالای سرش جمع کرده بود و رد تهریش روی صورتش نبود.

این بار، پیراهن راه راه سبز-آبی پوشیده بود با شلوار جین که سر هر دو زانوش پاره بود. موهایش تا بالای شانه می آمد و ریش هایش تا زیر چانه رسیده بود.

نمی دانم چقدر نزدیک در ماندیم و به هم زل زدیم.

- پیام تو؟

نیما از جلوی در کنار رفت و پرسید: «این جا چی کار می کنی؟ مگه نگفتی...»

نریمان وسط حرفش پرید: «خیلی چیزا گفتم، ول کن، حال ندارم.»

و نگذاشت نیما حرفش را تمام کند. بد هم نشد، می دانستم قرار بود چه بگوید: «مگه نگفتی دیگه برنمی گردی ایران؟»

اما نمی دانستم با دوتا چمدان و یک ساک دستی و نادایبی که مثل هندوانه زیر بغل زده بود، این جا چه می کرد.

- طلاق گرفتیم، فرشته نمی خواست با من برگرده.

انگار که این سوییپ را مثل خانه ی خودش بشناسد، نادیا را داد بغل من و یک راست رفت توی اتاق خواب.

همیشه نادیا را پشت شیشه ی سرد گوشی دیده بودم. اما از نزدیک مثل گربه نرم بود و گرم.

نازی دست هایش را زد به کمرش و گفت: «فقط همینو کم داشتیم که اینام بیان این جا پلاس شن.»

در اتاق را باز کرد و فریاد زد: «آخه تو با یه بچه پاشدی اومدی این جا که چی؟ همین جوری هم جا واسه خودمون نیست.»

می خواستم جلویش را بگیرم، اما ترسیدم نادیا را بیدار کنم. از پشت گوشی هم گریه اش آن قدر بلند بود که توی گوشم زنگ می زد. کاش نازی ادامه نمی داد اما داد. «اون فرشته چی شد؟ چطوری بچه رو خراب کرد سر تو؟ چرا تو برداشتی آوردیش این جا؟ مگه وضعیت ما رو نمی دونستی؟»

گوش های نادیا را گرفتم تا نشنود. اضافه بودن را آن قدر حس کرده بودم که برای هر دویمان کافی باشد.

دکور اتاقم کار نازی و مامان بود، نه من. اگر نظر می دادم نازی می گفت: «نه خیر، کسی از تو نظر نخواست، برو به نیما برس.»

حتی نگذاشتند میز کار گوشه ی اتاقم را هم خودم انتخاب کنم. انگار عروسک دست نازی بودم و عصای دست مامان تا مواظب نیما باشد.

شکلم هم چیزی نبود که در ذهن بماند؛ نه چشم های سبز-آبی نازی را داشتم، نه موهای صاف نیما را و نه دماغ بی انحراف نریمان را.